

سده جنبش کارگری اریک هابسبام برگردان: آرش برومند

اریک هابسبام - متولد ۱۹۱۷ در اسکندریه، دوران مدرسه را در وین و برلین گذراند؛ از سال ۱۹۳۳ در لندن بود؛ وی دارای کرسی استادی تاریخ در «مدرسه نو برای پژوهش‌های اجتماعی» در نیویورک بود. مطلب زیر برگردان خلاصه‌ای از سخنرانی‌ای است که نویسنده در سی‌وپنجمین نشست مورخان جنبش کارگری (ITH) در لینتس (اتریش) در ۱۵ سپتامبر ۱۹۹۹ ایراد کرده است.

آیا یک جنبش کارگری وجود دارد یا چندین جنبش کارگری؟

یک جنبش کارگری در معنای محدود آن وجود دارد؛ جنبشی برای بهبود و دفاع از وضعیت واقعی مزدبگیران، کارگران، که تقریباً در همه‌جا شکلی مشابه دارد - با اعتصاب‌ها، اقدام‌های اتحادیه‌ای و غیره؛ البته در جاهایی که از نظر سیاسی مجاز باشد. این که چگونه چنین جنبشی با ایدئولوژی‌ها و سیاست پیوند می‌خورد، مسئله‌کاملاً دیگری است. در این زمینه دیدگاه‌ها متفاوت‌اند. برای نمونه، در انگلستان جنبش اتحادیه‌های کارگری در همان سده نوزدهم آن‌قدر نیرومند بود که کارفرمایان مجبور شدند با آن مذاکره کنند. در کشورهای دیگر چنین نبود. کشورهای وجود دارند، مثل فرانسه، که در آن‌ها این نوع جنبش کارگری تقریباً همیشه، از همان آغاز، جز موردهای استثنایی، ضعیف و ناپایدار بوده است.

سوسیالیسم با مارکس آغاز نشده و شاید هم - به عنوان یک ایده آل - با مارکس به پایان نرسد. اشاره کرده‌ام که جنبش‌های سوسیالیستی‌ای وجود داشته و دارند که مستقیماً به جنبش کارگری ربطی ندارند؛ هم در گذشته و هم امروز. بر این باورم که مسئله سوسیالیسم باید بازاندیشی شود، یا بهتر است بگویم باید آن را به دو بخش تقسیم کرد.

پروژه اولیه در اصل فقط به عنوان نفی سرمایه‌داری، یعنی نفی نظم اجتماعی رو به رشد موجود، در نظر گرفته می‌شد. اگر سیاست واقعی و همچنین نظریه واقعی بنیان‌گذاران سوسیالیسم را بررسی کنیم، می‌بینیم که درباره سوسیالیسم بسیار اندک اندیشیده شده است. سوسیالیسم، همان‌طور که امروز می‌دانیم، آن‌گونه که باید باشد نبوده است. خود مارکس آگاهانه از اندیشیدن به این که سوسیالیسم چگونه باید باشد، پرهیز کرد و فقط به‌طور کلی از سوسیالیسم سخن گفت. و همان‌طور که می‌دانید، نظریه اقتصادی (مانند برنامه‌ریزی و مسائل مشابه) در اصل، از سوسیالیسم نیامده بود.

وقتی پس از جنگ جهانی اول بحث‌های اجتماعی‌سازی مطرح شد، این اقتصاددانان بورژوا بودند که به سوسیال‌دموکرات‌ها ایراد گرفته و می‌گفتند که شما اصلاً درباره این که در عمل چه باید بشود، نیندیشیده‌اید؛ باید حالا این کار را بکنید! تنها مدلهایی که در دسترس بودند، حتی آن مدل‌هایی که واقعاً بلشویک‌ها داشتند، اقتصاد جنگی آلمان و موارد مشابه بود. آن‌چه در ذهن مردم بود، نوعی جامعه بدون رقابت، بدون پول، بدون بازار و از نظر اجتماعی کاملاً سازمان‌یافته بود. این تجربه شکست خورد. یا اساساً از تحقق آن چشم پوشیده شد - همان‌طور که در بیشتر احزاب سوسیال‌دموکرات چنین شد؛ هرچند آن‌ها پیش و پس از برنامه گودسبرگ همچنان می‌گفتند که در نهایت می‌خواهند به یک جامعه کاملاً سوسیالیستی برسند. اما هیچ‌کس در عمل تلاشی واقعی برای آن نکرد. یا کوشیدند آن را به شیوه بلشویکی تحقق بخشند، و آن هم موفق نشد.

بخش دیگر سوسیالیسم، نقد گرایش‌های سرمایه‌داری است؛ گرایش‌هایی که دگرگون‌سازی ساختار اقتصاد برای برقراری کنترل اجتماعی و تنظیم کارکردهای اقتصادی به شکل اجتماعی - و نه صرفاً بر اساس ابتکار خصوصی و فرمان‌های انباشت سرمایه - را بیش از پیش ضروری می‌سازند. این نقد همچنان پابرجاست، به‌ویژه در پرتو این واقعیت که ما امروز در لحظه‌ای قرار داریم که نولیبرالیسم - یا به عبارت بهتر مافوق نولیبرالیسم - ضعف‌های خود را آشکار کرده است؛ ضعف‌هایی که در بحران بزرگ سال ۱۹۹۸، نمایان شدند؛ بحرانی که ما در «اروپای خوشبخت» از عمق آن - از آن‌چه برای جامعه جهانی، برای جهان سوم و به‌ویژه برای جهان پاسوسیالیستی به معنای واقعی کلمه در پی داشت - آگاه نبودیم.

معتقدم پیروزی نولیبرالیسم گذرا است. بارها و بارها ثابت شده که نقد و ضرورت تنظیم اجتماعی اقتصاد هر چه بیش‌تر ضرورت

دارد. و از این منظر، فکر می‌کنم که سوسیالیسم نه تنها نمرده، بلکه ضرورت آن هر روز آشکارتر می‌شود.

من ادعا نکرده‌ام که رشد جنبش کارگری ناشی از ترس از کمونیسم یا حتی ترس از هیتلر و از رادیکالیزه شدن کارگران به سمت راست بوده است. از دید بورژوازی، جنبش کارگری باید ادغام می‌شد، زیرا به خودی خود قدرتمند بود. اما آنچه به نظر من عمدتاً ناشی از ترس از کمونیسم بود، «ازدواج مصلحتی» سرمایه‌داری، پس از ۱۹۴۵ با سوسیال‌دموکراسی بود؛ یعنی این که سوسیال‌دموکراسی اصلاح‌طلب، آگاهانه به عنوان بخش حافظ دولت و نظام سرمایه‌داری اصلاح‌شده تلقی شد؛ و این که بخش بزرگی از برنامه جنبش کارگری سوسیال‌دموکراتیک – از جمله حق کار، یعنی اشتغال کامل – پذیرفته شد. بعید می‌دانم که بدون تجربه‌های دوران میان دو جنگ چنین چیزی اتفاق می‌افتاد. این نکته نه تنها از روی ترس از کمونیسم و اتحاد شوروی بود، بلکه همچنین از روی ترس از رادیکالیزاسیون راست‌گرایانه‌ای بود که در دهه ۱۹۳۰ رخ داده و امروز نیز، بسته به شرایط، دوباره رخ می‌دهد.

آیا چشم‌اندازهای مثبتی برای سده بیست‌ویکم وجود دارد؟ این پرسشی است که نباید از یک تاریخ‌نگار، به‌ویژه یک تاریخ‌نگار سده بیستم، پرسید. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است: ما این سده را پشت سر گذاشتیم، از آن بیرون آمدیم، از بدترین چیزهایی که تاریخ می‌توانست بر سرمان آورد، جان سالم به در بردیم – و همین خود دلیلی برای خوش‌بینی است.

بیشتر از این نمی‌خواهم در این باره بگویم. این کار سیاستمداران است.

فقط می‌توانم بگویم: جنبش کارگری ادامه دارد. حزب‌هایی که از آن برآمدند، حاملان پروژه‌های هستند که می‌توان آن را «مدرنیته» نامید یا نه؛ اما ریشه‌های آن به سده هجدهم، به عصر انقلاب و روشنگری بازمی‌گردد و تا به امروز تنها پروژه‌های باقی مانده است که برای همه انسان‌ها، در همه جا، بهبود زندگی را به ارمان می‌آورد؛ پروژه‌ای که تنها محدود به این نیست که به برخی چیزی را بدهد که از برخی دیگر دریغ می‌شود. و من باور دارم که این سنت همچنان پابرجاست و هنوز هم در سیاست حضور دارد، نه فقط در سیاست حزب‌ها، بلکه تا حدی در میان رأی‌دهندگان.

این سنت اما به سرعت و به شدت توسط گرایش امروزی در حال ضعیف شدن است؛ گرایشی که نه از ایدئولوژی بازار آزاد، بلکه از واقعیت «فروشگاه آزاد» برمی‌خیزد؛ این که شهروندان جای خود را به خریداران بدهند و به آنان گفته شود: تنها کاری که باید بکنید، آن است که بگویید به چه چیزی نیاز دارید؛ سپس آن را بخرید، فروشگاه آن را به شما تحویل می‌دهد؛ شما در واقع نیازی به رأی دادن ندارید، نیازی به تظاهرات ندارید، اساساً لازم نیست کاری بکنید. و خطر بزرگ همین است.

اما در برابر این خطر، به گمان من، نشانه‌های کافی وجود دارد – حتی در اروپا؛ نشانه‌هایی مبنی بر اینکه مردم حاضر نیستند به سادگی از انسان به خریدار تبدیل شوند. و اگر این را بتوان یک پیش‌بینی خوش‌بینانه به حساب آورد، بگذار اینطور باشد.

«سده جنبش کارگری» عنوانی است که سال‌ها پیش توسط هیئت رئیسه کنفرانس لینتس به من پیشنهاد شد. البته سده‌ها یک مفهوم تاریخی واقعی نیستند. آن‌ها تنها به وسیله گاهشماری و به وسیله نوعی جادوی عددی که متعلق به فرهنگ ما است، با تاریخ پیوند دارند. صد سال در تاریخ یک رقم کاملاً تصادفی است؛ به علاوه، جشن گرفتن پایان این سال، پایان یک سده و یک هزاره، چیزی جز یک اروپامحوری محض نیست، چرا که تنها در گاهشماری مسیحی چنین است. با این همه، ما به «سده‌ها» خو گرفته‌ایم و آن‌ها برای کسانی که به شکل شغلی ایده‌ها را طرح و منتقل می‌کنند – مانند آموزگاران، روزنامه‌نگاران و همچنین تاریخ‌نگاران – یک بازه زمانی سودمند هستند. از این رو من با شما درباره «سده جنبش کارگری» صحبت می‌کنم، گرچه هر خواننده «مانیفست کمونیستی» می‌داند که جنبش کارگری بسیار کهن تر از صد سال است. البته نگارش تاریخ جنبش کارگری عملاً بیش از یک سده پیشینه ندارد. نخستین اثرهای مهم درباره تاریخ کارگری بریتانیا متعلق به دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ است – به‌ویژه اثرهای سترگ خانم و آقای «ویب» (Webb) درباره اتحادیه‌های کارگری بریتانیا. نخستین مرور کلی این جنبش احتمالاً کتاب و. کولمان با عنوان «جنبش اتحادیه‌ای: بررسی سازمان‌های کارگران و کارفرمایان تمامی کشورها» است که نزدیک به صد سال پیش (در ۱۹۰۰) منتشر شد. در همان زمان نخستین کتاب‌های تاریخ سوسیال‌دموکراسی نیز منتشر شدند که در درون حزب‌های کارگری نوشته شده بودند، مانند نسخه نخستین تاریخ مهرینگ (Mehring) در سال ۱۸۹۸.

اما عنوانی که برگزیده‌ام چه معنایی دارد؟ دست‌کم دو معنا. نخست این پرسش را پیش می‌کشد: در این سده چه بر سر جنبش کارگری آمده است؟ چگونه تحول یافته است؟ و دوم این پرسش را مطرح می‌کند: جنبش کارگری چه نقشی در تاریخ این سده ایفا کرده است؟ چگونه تاریخ را حتی فراتر از طبقه کارگر تحت تأثیر قرار داده است؟ درباره هر دو پرسش ما می‌توانیم صحبت کنیم.

اتفاقاً، گذار از سده نوزدهم به بیستم برای هر دو پرسش اهمیت دارد. بگذارید چند داده برشمرد: در دهه ۱۸۹۰، دولت بریتانیا برای نخستین بار «خلاصه‌ای از آمار کار» را منتشر کرد؛ در سال ۱۸۹۶، وزارت مربوطه در بلژیک نخستین شماره «بازنگری کار» را منتشر ساخت. به عبارت دیگر، در دهه ۱۸۹۰ میلادی، دولت‌های اروپایی برای نخستین بار ناچار شدند آگاهانه با یک جنبش کارگری تثبیت‌شده روبه‌رو شوند. در ۱۸۹۴، نخست‌وزیر بریتانیا - لرد روزبری - برای نخستین بار به‌عنوان میانجی- در منازعه‌ای میان کارفرمایان و کارگران دخالت کرد؛ پنج سال بعد، در ۱۸۹۹، نخست‌وزیر فرانسه و آلدیک-روسو همین کار را کرد؛ این بار به درخواست کارگران اعتصابی کارخانه‌های شنایدر-کرزو. و در همان سال ۱۸۹۹ دولت فرانسه گامی برداشت که حزب‌های سیاسی جنبش کارگری، یعنی عمدتاً سوسیالیست‌ها را، به بحرانی عمیق کشاند: این دولت یک سوسیالیست چهل‌ساله به نام «الکساندر میلران» را به‌عنوان وزیر بازرگانی منصوب کرد. تا آن زمان - و حتی مدت‌ها پس از آن - برای سوسیالیست‌ها مسلم بود که آنان تنها پس از شکست سرمایه‌داری، یعنی از راه انقلاب، یک اعتصاب عمومی موفق و یا پیروزی انتخاباتی یک حزب سوسیال‌دموکرات سازش‌ناپذیر، می‌توانند دولتی تشکیل دهند یا در آن مشارکت کنند. این بحران، یعنی کنگره انترناسیونال دوم در سال ۱۹۰۰ که ناچار شد درباره این موضوع موضع‌گیری کند، آغازگر «سده جنبش کارگری» به مفهوم سخنرانی امروز است. البته این جنبش کارگری در آن زمان تقریباً به‌طور کامل محدود به اروپا و کشورهای مقصد مهاجرت اروپایی بود.

چرا دولت‌های اروپا بر این باور بودند که باید با جنبش سازمان‌یافته کارگری رودررو شوند؟ نه چندان به دلایل اقتصادی؛ هرچند کارفرمایان همان زمان نیز ادعا می‌کردند اتحادیه‌ها آن‌ها را تا مرز نابودی می‌کشاند. درصد سازمان‌یافتگان در اتحادیه‌ها تقریباً با وضعیت امروز در کشورهای چون ایالات متحده آمریکا و فرانسه قابل مقایسه بود (حدود ۱۵ تا ۲۰ درصد در انگلستان و فرانسه، و کمی کمتر در آلمان). از نظر سیاسی نیز این جنبش هنوز نسبتاً ضعیف بود، مگر در آلمان که حزب سوسیال‌دموکرات (SPD) با حدود ۳۰ درصد رای‌ها، بزرگ‌ترین حزب انتخاباتی به شمار می‌رفت. با این حال، تنها در شمار اندکی از کشورها حق رأی عمومی (برای مردان) وجود داشت. ولی قابل پیش‌بینی بود که در کشورهای که حزب کارگری داشتند، این حزب‌ها پس از برقراری دموکراسی انتخاباتی به زودی به یک قدرت انتخاباتی بدل خواهند شد. این نکته در سال‌های پیش از ۱۹۱۴ در اسکاندیناوی و جاهای دیگر تحقق یافته بود. آنچه بر دولت‌ها اثر می‌گذاشت، آگاهی طبقاتی جدید کارگران بود که در حزب‌های طبقاتی تازه تأسیس و تقریباً همگی سرخ‌فام، خود را نشان می‌داد. وینستون چرچیل، به‌عنوان وزیر بازرگانی لیبرال در دولت اصلاح‌طلب پس از ۱۹۰۶، این موضوع را به روشنی بیان کرد: اگر نظام دوحزبی لیبرال-محافظه‌کار فروپاشد، در بریتانیا سیاست، صرفاً طبقاتی خواهد شد. و این البته نامطلوب بود، زیرا بیشتر بریتانیایی‌ها به طبقه کارگر تعلق داشتند؛ هرچند این مورد در آن زمان و پسان‌تر استثنا به شمار می‌رفت، چرا که در بیشتر کشورهای دیگر طبقه کارگر در اقلیت بود.

بحران میلران برای نخستین بار حزب‌های نوپای کارگری را واداشت تا رابطه خود را با نظامی که در آن فعالیت می‌کردند بررسی کنند. آشکار بود که چنین بررسی‌ای در دستور روز قرار داشت. در همان سال - یعنی تقریباً صد سال پیش، در پاییز ۱۸۹۹ - ادوارد برنشتاین مانیفست تجدیدنظرطلبی خود را با عنوان «پیش‌شرط‌های سوسیالیسم و وظیفه‌های سوسیال‌دموکراسی» منتشر کرد که به بحثی بین‌المللی و تند بر سر دیدگاه‌های او انجامید. ما امروز نیز بار دیگر در لحظه تاریخی مشابهی زندگی می‌کنیم، گرچه نه با نشانه‌های خوش‌بینانه جنبش کارگری در پایان سده نوزدهم، بلکه با نشانه‌های بدبینانه‌ی امروزین. اجازه دهید یادآوری کنم که در همان سال ۱۸۹۹، برای نخستین بار کتاب‌هایی با عنوان «بحران مارکسیسم» (نوشته مازاریک) و حتی «پایان مارکسیسم» (نوشته وایزنگرون ۱۸۹۹) منتشر شدند.

پرسش اساسی هم در بحران میلران و هم در بحث تجدیدنظرطلبی این بود: «اصلاح‌طلبی یا انقلاب؟». اگر فروپاشی سرمایه‌داری انتظار نمی‌رفت - و آن زمان همچون امروز دیگر نمی‌شد به پایان زودهنگام سرمایه‌داری باور داشت، دست‌کم در جهان به‌اصطلاح توسعه‌یافته - پرسش این بود: جنبش کارگری در چنین شرایطی چه باید می‌کرد؟ به عبارت دیگر، چون بیشتر این حزب‌های کارگری سوسیالیست بودند، آیا راهی جز انقلاب برای رسیدن به سوسیالیسم وجود داشت؟ ماجرای میلران و برنشتاین جنجال‌برانگیز بود، زیرا آن‌ها این پرسش را به‌گونه‌ای مطرح کردند که نمی‌شد از آن طفره رفت. برنشتاین حتی آن را به‌عنوان تجدیدنظر آشکار در مارکسیسم بیان کرد و بنابراین از همه سو به‌شدت رد شد. چون مسئله به یک مورد خاص سیاسی مربوط می‌شد و خود نظریه مورد حمله قرار نگرفته بود، انترناسیونال ماجرای میلران را محتاطانه‌تر بررسی کرد و راه‌حل سازشگرانه‌ای پیشنهاد داد که در عمل مشارکت در حکومت‌های بورژوازی را امکان‌پذیر می‌ساخت و بنابراین راه را برای سیاستی تازه گشود. در مسئله تجدیدنظرطلبی نیز سوسیال‌دموکراسی در عمل، نه در نظریه، خود را با واقعیت مبارزه برای بهبود شرایط کارگران در درون سرمایه‌داری سازگار کرد؛ علیرغم اینکه توجیه نظری برنشتاین درباره اصلاح‌طلبی را قاطعانه رد می‌کرد. خلاصه این که، از ۱۹۰۰ به بعد، جنبش کارگری مارکسیستی در کشورهای هسته اصلی سرمایه‌داری، در نوعی همزیستی واقعی با نظام زندگی می‌کرد و نه در حالت جنگ با آن.

آگاهانه از جنبش کارگری سوسیالیستی سخن می‌گویم، و نه صرفاً جنبش کارگری. زیرا بحران تجدیدنظرطلبی بحرانی در سوسیالیسم بود و نه در خود جنبش. دیشب ما «جنبش کارگری - یک پروژه شکست‌خورده مدرنیته؟» را بررسی کردیم. [۱] اما این عنوان نادرست است. جنبش کارگری (مانند آگاهی طبقاتی) یک «پروژه» نیست، بلکه ویژگی منطقی و ناگزیر یک طبقه مزدبگیر در مرحله معینی از تولید اجتماعی است. سوسیالیسم اما یک پروژه است، یعنی قصد و تلاش برای سرنگونی سرمایه‌داری و جایگزینی آن با نظام اقتصادی و جامعه جدید. هرچند این پروژه از همان آغاز با جنبش کارگری به شدت درهم‌تنیده بود، اما این دو یکسان نیستند. ما جنبش‌های کارگری را در همه جامعه‌هایی که طبقه کارگر وجود دارد می‌یابیم، جز در جاهایی که با زور و ترور مانع آن می‌شوند. البته این جنبش‌ها به‌ویژه در کشورهای به روشنی رشد کرده‌اند که به‌واسطه دموکراسی سیاسی یا شیوه‌ای دیگر، فعالیت آزادانه برای شان ممکن بوده است. این جنبش مثلاً در تاریخ ایالات متحد نقش مهمی ایفا کرده است؛ بر خلاف سوسیالیسم به‌عنوان ایدئولوژی یا جنبش سیاسی، که غیبت آن در این کشور از صد سال پیش تاکنون بارها یادآوری شده است. این جنبش هنوز هم در آنجا فعال است، مثلاً به‌عنوان یکی از مهم‌ترین حامیان مالی حزب دموکرات. در بریتانیا نیز پیش از حزب کارگر، جنبش کارگری به حزب لیبرال وابسته بود و جدایی کامل آن از لیبرال‌ها تنها پس از جنگ جهانی اول اجتناب‌ناپذیر شد. هنوز هم برای برخی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها شگفت‌انگیز است که در دهه ۱۹۴۰ در آرژانتین یک جنبش مستقل و رادیکال توده کارگران و اتحادیه‌ها شکل گرفت که از لحاظ ایدئولوژیک نه سوسیالیستی بود و نه لیبرال، بلکه صرفاً با وفاداری به یک رهبر عوام‌فریب - یعنی پرون‌گرای - بسیج شد. بله، نه تنها جنبش‌های کارگری غیرسوسیالیستی وجود دارند، بلکه جنبش‌های ضدسوسیالیستی هم هست، مانند «همبستگی» لهستان، همان‌طور که جنبش‌های کارگری با رنگ‌وبوی ملی‌گرایانه یا مذهبی وجود داشته و دارند، چه با پیوند به ایدئولوژی‌های دیگر و چه بی‌آن. به یاد داریم که بیست‌وپنج سال پیش، تلاش برای وارد کردن کاتولیک‌ها به حکومت ایرلند شمالی، با اعتصاب عمومی کارگران پروتستان ناکام ماند.

البته من ادعا نمی‌کنم که پیوند تاریخی طولانی میان جنبش کارگری، سوسیالیست‌ها، ایدئولوژی‌های شان و حزب‌های سوسیالیستی یک تصادف تاریخی بوده است. فقط می‌خواهم بگویم که جنبش کارگری و سوسیالیسم لزوماً همیشه هم‌پوشان نبوده‌اند و نیستند. به‌علاوه، در تاریخ نمونه‌هایی از سوسیالیسم و کمونیسم بدون جنبش کارگری نیز وجود دارد - سوسیالیسم پیش‌سرمایه‌داری، مانند سوسیالیسم مسیحی یا بدعت‌گذارانه، و سپس سوسیالیسم اتوپیایی پیش از مارکس که دست‌کم از لحاظ نظری به هیچ پایه‌ی طبقاتی وابسته نبود، هرچند در عمل با عناصر جنبش کارگری نوپا پیوند داشت. حتی فراتر از آن، نظریه‌پردازان مارکسیست از کائوتسکی تا لنین ادعا کردند که سوسیالیسم به‌طور خودانگیخته از جنبش کارگری برنمی‌خیزد، بلکه باید از بیرون به آن منتقل شود. به نظر من این اغراق است. من معتقدم که دست‌کم از عصر انقلاب‌ها - به‌ویژه انقلاب کبیر فرانسه، و نیز دگرگونی اجتماعی انقلاب صنعتی - امکان یک دگرگونی بنیادین، یک جامعه کاملاً متفاوت از جامعه موجود، به بخشی از تجربه تاریخی همه‌ی طبقه‌ها در منطقه‌هایی که این انقلاب‌ها در آن رخ دادند، بدل شد. بنابراین، مبارزه جمعی برای بهبود شرایط کارگران خود به خود امکان و در نتیجه برای فقیران آرزوی جامعه‌ای نو و بهتر، یعنی عادلانه‌تر را در پی داشت. بله، حتی فکر می‌کنم که ایده‌ی جامعه‌ای مبتنی بر همبستگی و نه رقابت، به شکل خودانگیخته در جنبش کارگری اولیه وجود داشت. آنچه از بیرون به جنبش وارد شد، عبارت بود از نام و محتوای خاص این جامعه نو - سوسیالیسم به‌عنوان برنامه جنبش، استراتژی گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، و به‌ویژه مفهوم حزب‌های طبقاتی سازمان‌یافته در سطح ملی و فعال در عرصه سیاسی و برنامه‌های‌شان. اتحادیه‌ها، اعتصاب‌ها، تعاونی‌ها، و همیاری‌ها از دل شرایط و تجربه زیسته‌ی پرولتاریا تقریباً خودانگیخته پدید می‌آیند. اما یک حزب سیاسی در یک دولت مدرن، چه رسد به سطح بین‌المللی، به‌طور خودکار شکل نمی‌گیرد.

مهم‌ترین دستاورد کارل مارکس و فریدریش انگلس، همان‌گونه که در «مانیفست کمونیست» بیان شد، این بود که سازماندهی کارگران به‌عنوان یک طبقه باید به صورت منطقی به شکل یک حزب سیاسی در سطح ملی تبلور یابد. البته این تنها تحت شرایط دولت‌های مشروطه‌ی لیبرال یا دموکراتیک بورژوازی ممکن بود، چرا که فقط این‌ها به‌طور رسمی سازمان‌یابی قانونی توده‌ها را مجاز می‌شمردند. این کشف، پیامدی با بُرد تاریخی عظیم داشت؛ هم برای جنبش کارگری - که بدون فشار سیاسی دولت بر کارفرمایان نمی‌توانست به‌جایی برسد - و هم برای ساختار سیاست مدرن به‌طور کلی. گواه این ادعا آن است که هنوز هم تقریباً همه‌ی کشورهای اتحادیه اروپا، تماماً یا بخشی، توسط همان حزب‌های کارگری اداره می‌شوند که مارکس و انگلس پیش‌بینی کرده بودند و حدود صد سال پیش در انترناسیونال دوم گرد آمده بودند. از سوی دیگر، هیچ دلیلی قطعی وجود نداشت و ندارد که فرض کنیم طبقه کارگر (و بنابراین جنبش کارگری) در سرمایه‌داری به هیچ دستاوردی نخواهد رسید و بنابراین باید به‌طور ذاتی انقلابی باشد یا بماند؛ و هیچ دلیلی هم وجود ندارد که بپذیریم کارگران تحت هر شرایطی «طبقه واقعاً انقلابی» هستند. این چیزی بود که روشنفکران و دیگرانی که به جنبش کارگری پیوستند، در چهره آن می‌دیدند، چون می‌خواستند چنین باشد.

اما ما امروز متأسفانه می‌دانیم که لزوماً چنین نبوده و نیست. همچنین می‌دانیم که انقلاب‌ها پدیده‌هایی بسیار پیچیده‌تر از آن اند که صرفاً از ساختار طبقاتی قابل استخراج باشند. تاریخ‌نگاران و نظریه‌پردازان چپ جنبش کارگری، به‌ویژه مارکسیست‌ها، که می‌خواستند توضیح دهند چرا اکثر حزب‌های کارگری سرسختانه از ایفای نقش انقلابی خود سر باز می‌زنند، می‌توانستند در وقت، انرژی و نبوغ زیادی صرفه‌جویی کنند.

در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته که انقلاب به دلایلی دیگر در دستور کار نبود، بی‌گمان انقلابیونی در درون و بیرون جنبش کارگری وجود داشتند؛ اما اعضای خود جنبش فقط در موردهای استثنایی انقلابی بودند، حتی اگر حزب‌های شان خود را سوسیالیست می‌نامیدند. با این حال، نقش این اقلیت‌های انقلابی گاه‌به‌گاه بسیار مهم بود - و من الآن به آن اشاره خواهم کرد.

در آغاز سده بیستم، در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، به نظر می‌رسید هیچ مانعی در برابر همزیستی جنبش کارگری با یک سرمایه‌داری کارآمد وجود ندارد؛ و فروپاشی سرمایه‌داری همان قدر غیر منتظره بود که فروپاشی نظام‌های مشروطه‌ی بورژوازی-لیبرال و در حال دموکراتیک شدن، که شکل نوعی و نمونه وار دولت سرمایه‌داری را تشکیل می‌دادند. تقریباً به نظر نمی‌رسید چیزی بتواند مدل توسعه بورژوازی-سرمایه‌داری و ساختار امپریالیستی جهان - یعنی برتری اقتصادی، فرهنگی و همچنین سیاسی-نظامی «جهان پیشرفته»ی بورژوازی و وابستگی «جهان عقب‌مانده»- را تهدید کند. حتی در بیشتر کشورهای عقب‌مانده‌ای که انقلاب واقعاً و نه فقط در شعار در دستور کار بود، از دید مارکسیست‌ها روشن بود که تنها مسیر پیشرفت از دل توسعه بورژوازی-سرمایه‌داری می‌گذرد. به همین دلیل، برای به اصطلاح «مارکسیست‌های مجاز» در روسیه، مارکسیسم به ایدئولوژی صنعتی‌سازی سرمایه‌داری بدل شد، و حتی بلشویک‌ها تا سال ۱۹۱۷ بر این باور بودند، انقلابی که در پیش رو است، نخست به یک جامعه بورژوازی خواهد انجامید، زیرا تنها از این مسیر بود که شرایط تاریخی لازم برای پیشرفت به سوی انقلاب پرولتری و سپس سوسیالیسم فراهم می‌شد.

اما جنگ جهانی اول همه این پیش‌بینی‌ها را نقش بر آب کرد. آنچه من «عصر فاجعه» نامیده‌ام، از ۱۹۱۴ تا پایان دهه ۱۹۴۰، با واژگانی چون جنگ، فروپاشی و انقلاب مشخص می‌شود - به‌ویژه انقلاب اکتبر روسیه. برای دنیای قدیم همه‌چیز به خطا رفت: جنگ‌های جهانی به انقلاب‌ها و فروپاشی امپراتوری‌های استعماری انجامید؛ دولت‌های بورژوازی-لیبرال و دولت‌های حقوقی و مشروطه‌ای دموکراتیک در مدتی کوتاه، ظرف بیست سال، جای خود را به رژیم‌های سیاسی ای دادند که پیش از ۱۹۱۴ تصورشان دشوار بود، مانند آلمان هیتلری و شوروی استالینی.

حتی خود سرمایه‌داری لیبرال مسلک بازار در بحران اوایل دهه ۱۹۳۰ در آستانه فروپاشی به نظر می‌رسید. این پرسش حتی برای بسیاری از بورژواها مطرح شد که آیا اساساً بدون این که به شکلی دموکراسی و جنبش کارگری را از میان بردارند - یعنی بدون نظامی اقتدارگرا یا فاشیستی - می‌توانند جان سالم بدر برند؟ (هنوز کسی به پیوند دیکتاتوری و بازار آزاد بی‌حد و مرز، آن‌گونه که بعدها در شیلی یا اندونزی دیده شد، نمی‌اندیشید).

این که بیرون از مسکو می‌شد اقتصاد ابتدایی اتحاد شوروی استالینی را جدی‌تر از نظام اقتصادی غربی و به‌عنوان یک بدیل احتمالی برای سرمایه‌داری در مقیاس جهانی در نظر گرفت، تنها با بحران بزرگ آغاز دهه‌ی سی قابل توضیح است. بله، تا اوایل دهه‌ی شصت میلادی برخی سیاستمداران بورژوازی (مانند نخست‌وزیر انگلیس مک‌میلان) وجود داشتند که (همچون خروشچف) باور داشتند اقتصادهای سوسیالیستی می‌توانند از اقتصادهای غربی پیشی گیرند. اما حتی اگر ظرفیت اقتصادی دولت کمونیستی با تردید ارزیابی می‌شد، هیچ‌کس نمی‌توانست اهمیت ژئوپولیتیک و قدرت نظامی اتحاد شوروی را نادیده بگیرد. جنگ جهانی اول کمر تزار را شکست. جنگ جهانی دوم برتری روسیه‌ی نو را نسبت به روسیه‌ی قدیم اثبات کرد و مهم‌ترین عامل در پیروزی بر فاشیسم بود. جنگ جهانی دوم اتحاد شوروی را به ابرقدرت بدل ساخت. برای مستعمرات تازه آزادشده و دیگر کشورهای جهان سوم، اتحاد شوروی و از طریق آن، سوسیالیسم، واقعاً به‌عنوان یک الگوی توسعه‌ی اقتصادی مطرح شد.

در عصر فاجعه، سقوط سرمایه‌داری و نه همزیستی با آن، در دستور روز به نظر می‌رسید؛ ساخت انقلابی یک جامعه‌ی نوین، و نه پیشروی تدریجی از راه اصلاحات به سوی یک هدف نهایی که دیگر عملاً تلاشی برای آن صورت نمی‌گرفت. برای نمونه، خانم و آقای وب، بنیان‌گذاران انجمن فابیان انگلستان - همان‌هایی که برنشتاین زمانی از آنان تجدیدنظرگرایی را آموخته بود - در دهه‌ی سی از اصلاح‌طلبی دست کشیدند و تحسین‌گر اتحاد شوروی شدند. امروز درک این نکته دشوار به نظر می‌رسد، اما تاریخ‌دانان باید بدانند که در آن زمان چنین بود.

با این حال - هرچند پس از ۱۹۱۸ و در دهه‌ی سی به‌هیچ‌وجه چنین به نظر نمی‌رسید - در کشورهای هسته اصلی سرمایه‌داری نه

سقوط نهایی و نه انقلاب اجتماعی در کار بود. انقلاب تنها به کشورهای پیرامونی نظام محدود ماند، و امید به این که از مسکو به برلین سرایت کند هرگز واقع بینانه نبود. بنابراین پایه‌های همزیستی اصلاح طلبانه برقرار ماند. بله، انقلاب روسیه و شیخ یک دگرگونی کمونیستی در سطح جهانی آن را برای سیاست بورژوازی و کارفرمایان جذاب‌تر کرد، به‌ویژه از آن رو که پس از ۱۹۱۷، حزب‌های اصلاح طلب و انقلابی به شدت با یکدیگر مرزبندی کردند.

البته میان دو جنگ، گاه رونق اقتصادی‌ای وجود نداشت که بتواند منبع‌های لازم برای امتیازهایی به جنبش کارگری را فراهم سازد. با این حال، در این کشورها حتی در سخت‌ترین بحران‌ها، اکثریت جنبش کارگری به حزب‌های اصلاح طلب وفادار ماند و نه به حزب‌های انقلابی. تنها در زمان جنگ، در برخی کشورها این وضع تغییر کرد.

میان دو جنگ تنها سه کشور بودند که در آن‌ها حزب‌های کمونیستی قانونی پایگاه توده‌ای داشتند، و حتی در آن‌جا نیز تا پایان قانونی بودنشان از سوسیال‌دموکراسی ضعیف‌تر بودند: آلمان، فرانسه و چکسلواکی؛ اگر حزب کمونیست در فنلاند قانونی می‌بود، احتمالاً چهار کشور می‌شدند. در دیگر جاها رای حزب‌های انقلابی حداکثر حدود ۶ درصد می‌شد (برای نمونه در بلژیک، نروژ، سوئد) و آن‌هم به‌طور گذرا.

پس از جنگ جهانی دوم، همزیستی دوباره بازگشت، این بار در چارچوب اصلاحات نظام‌مند اقتصادی-سیاسی سرمایه‌داری غربی، متکی بر سیاست آگاهانه‌ی ادغام جنبش کارگری از طریق اشتغال کامل و دولت رفاه، و همچنین متکی بر معجزه‌ی اقتصادی «عصر زرین» (۱۹۴۷-۱۹۷۳). آیا این همزیستی جدید بدون تجربه‌ی هولناک بحران بزرگ و ناسیونال‌سوسیالیسم آلمانی پدید می‌آمد؟ و همچنین بدون ترس از پیشروی کمونیسم، که حالا یک ابرقدرت پشتیبان آن بود؟ آیا برنشتاین بدون هیتلر و استالین می‌توانست پیروز شود؟ احتمالاً نه.

در کشورهای هسته اصلی سرمایه‌داری، مدل تجدیدنظرطلبی در جنبش کارگری پیروز شد؛ البته به صورت رسمی، تازه پس از پایان عصر فاجعه، مثلاً با رد کردن مارکسیسم توسط حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در برنامه‌ی گودسبرگ (Godesberg) (۱۹۵۹). به‌عنوان یک حزب سوسیال‌دموکرات می‌شد مارکسیسم را به راحتی کنار گذاشت. چه نیازی به سوسیالیسم بود وقتی در عمل -در پایان «عصر زرین» ۱۹۴۷-۱۹۷۳- هدف‌های اصلاح‌طلبی تقریباً صددرصد تحقق یافته بود و وضع کارگران بهتر از آن چیزی بود که خوش‌بین‌ترین طرفداران همزیستی پیش از ۱۹۱۴ می‌توانستند تصور کنند! حزب‌های تجدیدنظرطلب با وجود دست کشیدن از سوسیالیسم مارکس، همچنان در جنبش کارگری ریشه داشتند و از سوی رأی دهندگان خود همچون نمایندگان طبقه کارگر تلقی می‌شدند.

گسست احزاب کارگری از طبقه‌شان دیرتر روی داد -در دهه‌ی هشتاد و به‌ویژه نود. زیرا تا پایان دهه‌ی هفتاد، رشد بی‌سابقه‌ی صنعت -با وجود تکنولوژی‌های عالی و رو به افزایش- هنوز نیازمند توده‌ی عظیم کارگران صنعتی بود، که سهم‌شان در جمعیت و ازینرو به‌عنوان رأی‌دهنده، کاهش نیافت و در بسیاری کشورها حتی افزایش یافت. در دهه‌ی هفتاد، احتمالاً در اروپای سرمایه‌داری، شمار مطلق و نسبی پرولتاریا، بیشتر از چند دهه‌ی پایانی سده نوزدهم بود؛ زمانی که به دلیل آگاهی طبقاتی تازه، به یکبارگی حزب‌های توده‌ای پرولتاری از زمین می‌رویدند. با این حال آشکار شد که حزب‌های کارگری (حتی همراه با چپ ضد اصلاح طلب) در بهترین حالت می‌توانستند حدود نیمی از رای‌ها را به دست آورند، و آن‌هم تازه پس از جنگ جهانی دوم و به‌ویژه در دهه‌ی هفتاد، درست پیش از بحران‌شان.

اگر دوره‌ی میان دو جنگ را کنار بگذاریم، می‌توانیم توسعه‌ی جنبش کارگری در کشورهای هسته اصلی سرمایه‌داری را تا عصر بحران جدید از دهه‌ی هفتاد به این‌گونه خلاصه کنیم:

پیش از جنگ جهانی اول، سیاست طبقه‌های حاکم در جریان دموکراتیزه کردن به سمت اصلاح‌طلبی اجتماعی تغییر مسیر داد. دوره‌ی میان‌دو جنگ این روند را در کشورهای غیرفاشیستی تسریع کرد، هرچند ابتدا در دوره‌ی دوم پس از جنگ تحت شعار «دولت رفاه» به‌طور نظام‌مند تحقق یافت. در جریان دموکراتیزه سازی سیاست و رشد اقتصادی، حتی پیش از ۱۹۱۴، پذیرش فزاینده‌ی نسبت به نقش جنبش‌های کارگری معتدل وجود داشت (آلمان، با مسیر ویژه‌اش، همچنان استثنا بود). در کشورهای بورژوازی-دموکراتیک، ادغام آن‌ها در روند عادی سیاست تنها مسئله‌ی زمان بود. و این در عمل به معنای هویت یابی جنبش‌ها و حزب‌های کارگری با دولت-ملت‌های شان بود. این نکته در سال ۱۹۱۴ با آغاز جنگ به اثبات رسید.

نیروی طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته، یعنی جنبش‌های اتحادیه‌ای، در جریان جنگ جهانی اول به‌طور جهشی رشد کرد. هرچند این وضعیت میان دو جنگ حفظ نشد، نیروهای جنبش کارگری در جریان و پس از جنگ جهانی دوم به رشد خود ادامه دادند و - به استثنای کشورهای صنعتی‌ای چون فرانسه و اسپانیا که تقریباً همیشه سازمان‌یافتگی ضعیف و متزلزلی داشتند - احتمالاً در دهه‌ی هفتاد میلادی به اوج قدرت خود رسیدند. از جنگ جهانی اول به بعد، حزب‌های کارگری آگاهانه به نیروهای حافظ دولت و نظام بدل شدند؛ یعنی در جریان و پس از جنگ جهانی اول وارد حکومت‌ها شدند و خیلی زود خودشان حکومت‌ها را تشکیل دادند، اما تازه پس از جنگ جهانی دوم توانستند حکومت‌هایی بدون حمایت حزب‌های غیرسوسیالیستی تشکیل دهند. این روند نیز در دهه‌ی هفتاد به اوج خود رسید. سپس بحران از راه رسید.

اما نقش انقلابیون در جنبش کارگری چه بود؟ در کشورهای هسته‌ی اصلی سرمایه‌داری، جنبش کارگری جنبشی انقلابی نبود، زیرا نه سقوط سرمایه‌داری ممکن بود و نه دستیابی به سوسیالیسم. با این حال، وجود انقلابیون لازم بود، چرا که حتی جنبش کارگری غیرسوسیالیستی نیز به پیوند مبارزه‌ی طبقاتی در محیط‌های کاری با فشار سیاسی بر دولت‌های ملی نیاز داشت. به‌ویژه آن‌جا که اتحادیه‌ها قدرتمند بودند، جایی برای فعالان انقلابی وجود داشت، به‌طوری‌که اقلیت‌های بسیار کوچک - مثلاً کمونیست‌ها - می‌توانستند نقش نسبتاً بزرگی در جنبش‌های اتحادیه‌ای کشورهای چون بریتانیا و حتی ایالات متحد ایفا کنند؛ کشورهایی که در آن‌ها حزب شان عملاً هیچ نفوذ سیاسی نداشت. در بریتانیا، برای نمونه، حزب کمونیست در دهه‌ی هفتاد میلادی به اوج نفوذ خود در جنبش اتحادیه‌ای رسید، درست زمانی که از لحاظ سیاسی رو به مرگ بود. در دیکتاتوریهایی که از عصر فاجعه به جای مانده بودند - مانند پرتغال و اسپانیا - کمونیست‌ها همچنان نقش رهبری‌کننده را در فعالیت‌های زیرزمینی ایفا می‌کردند، همان‌گونه که در دوران فاشیسم، نقش انقلابیونی که به مبارزه پنهانی و زیرزمینی عادت داشتند، بسیار اساسی بود. در کشورهای اروپای جنوبی نیز، آن‌ها در گذار به دموکراسی نقشی تعیین‌کننده داشتند، اما به‌زودی به حاشیه رانده شدند. در ایتالیا، بزرگ‌ترین حزب توده‌ای کمونیست به‌طور نظام‌مند با مدل سوسیال‌دموکراتیک همسان شد؛ در حالی که در فرانسه، جایی که این حزب چنین نکرد، به‌سرعت سقوط کرد.

بیرون از کشورهای هسته‌ی اصلی سرمایه‌داری، اوضاع کاملاً متفاوت بود. این‌جا باید - متأسفانه - میان کشورهای با انقلاب پیروزمند لنینیستی و کشورهای جهان سوم تفاوت گذاشت. به‌طور خلاصه: کمونیست‌ها (تا حدی) از طریق و (پی‌تردید به نام) پرولتاریا پیروز شدند و با صنعتی‌سازی، طبقه‌ی کارگر عظیمی در کشورهای سوسیالیسم واقعاً موجود پدید آوردند. اما در همان حال جنبش کارگری به معنای واقعی کلمه را از بین بردند و تا زمانی که می‌توانستند، مانع سازمان‌های کارگری مستقل از دولت و حزب شدند. و بدون چنین سازمان‌هایی، جنبش کارگری وجود ندارد. از این‌رو در دوران کمونیسم، تاریخ کارگری وجود دارد، تاریخ مبارزات کارگری نیز وجود دارد، اما - جز موردهایی استثنایی، مانند «همبستگی» لهستان در دهه‌ی هشتاد - جنبش کارگری به معنای دقیق کلمه وجود ندارد.

در جاهای دیگر، در جهان سوم، جز چند مورد استثنایی و کوچک، جنبش کارگری تازه با انقلاب روسیه آغاز شد. «انترناسیونال دوم» در جهان سوم تقریباً وجود خارجی نداشت، و شالوده‌های سیاست سوسیال‌دموکراتیک، چه برسد به سیاست برنشتاینی، اصلاً وجود نداشت. از سوی دیگر، در برخی بخش‌های جهان سوم، به‌ویژه در آمریکای لاتین، چیزی وجود داشت که بنا به دلیل‌های تاریخی در اروپای قدیم به‌ندرت یافت می‌شد و آن عبارت بود از آمادگی رهبران عوام‌فریب برای آن‌که جنبش‌های کارگری را کاملاً آگاهانه علیه نخبگان قدیمی‌تر بزرگ زمینداران، تقویت کنند و گاه حتی - مانند آرژانتین و برزیل - شالوده‌های یک جنبش کارگری قانونی را ایجاد کنند. با این حال، تا پیش از صنعتی‌سازی واقعی جهان سوم در دهه‌ی هفتاد، به‌جز چند استثنای محدود (معدن و انرژی، نساجی، حمل‌ونقل و بندرگاه‌ها)، اساساً یک طبقه‌ی کارگر قابل سازماندهی وجود نداشت.

از آن زمان، در آن‌جا شاهد پیدایش دست‌کم دو جنبش توده‌ای کارگری هستیم که می‌توان آن‌ها را با حزب‌های سوسیالیست اروپایی صد سال پیش مقایسه کرد. نخست «حزب کارگران» در برزیل است و دوم (که درباره‌ی آن اطلاع کمتری دارم) جنبش اتحادیه‌ای توده‌ای در کره‌ی جنوبی. هر دو در دهه‌ی هشتاد میلادی پدید آمدند. این‌که این پدیده تا چه اندازه نمونه وار است، یک پرسش بزرگ تاریخی است. احتمالاً این هم، همانند اروپا، پدیده‌ای گذرا در مرحله‌ای ویژه از صنعتی‌سازی است، مرحله‌ای که در جهان سوم نیز همان شکلی را می‌یابد که در جهان اول داشته است. نفوذ لنینیست‌ها بر جنبش‌های جهان سوم مهم، اما تنها در برخی منطقه‌ها - مثلاً در آفریقای جنوبی - تعیین‌کننده بود. اما صرف‌نظر از این‌که چه ایدئولوژی یا حتی غیرایدئولوژی‌ای پشت این جنبش‌ها قرار داشت، آن‌ها عمدتاً در کشورهای با کودتا، انقلاب، مبارزه‌ی خیابانی و اسلحه در سده بیستم بسیار آشنا تر بودند تا سیاست مسالمت‌آمیز، قانونی و دموکراتیک.

و اکنون در پایان این سخنرانی به دگرگونی بزرگ از دهه‌ی هفتاد به بعد می‌رسم. منظورم فروپاشی سوسیالیسم شوروی گونه نیست، بلکه فروپاشی امیدهای برنشتاین است.

بنای اصلاح‌طلبی بر سه ستون اصلی استوار بود.

نخست، بزرگی و رشد طبقه‌ی کارگر و حس تعلقی که توده‌ی ناهمگن کارگران و مردم کمابیش فقیر را به یک طبقه‌ی واحد جوش می‌داد. در کشورهای بورژوازی-دموکراتیک، این امر حتی پیش از ۱۹۱۴ نیز امتیازدهی به یک توده‌ی رأی‌دهنده‌ی مهم را -مادامی که آنها رفتاری رادیکال از خود نشان نمی‌دادند- ایجاب می‌کرد. اما از دهه‌ی هفتاد به بعد، طبقه‌ی کارگر سنتی در کشورهای صنعتی جهان اول هم به‌طور نسبی و هم به‌طور مطلق کوچک‌تر شده و بخش زیادی از آگاهی طبقاتی متحدکننده‌ی خود را از دست داده است. افزون بر این قشرهای کارگری‌ای که پیش از این بطور بی‌قیدوشرط به جنبش تعلق داشتند، اکنون به حزب‌های اقتصاد لیبرالی روی آورده‌اند، همان‌گونه که در انگلستان دوران تاچر رخ داد. زیرا جامعه‌ی ما با کسب ثروتی عظیم، چیزی هم از دست داد: این باور قدیمی که بهبود واقعی برای یک فرد تنها از طریق یا دست‌کم همراه با همبستگی و عمل جمعی به دست می‌آید.

ستون دوم اصلاح‌طلبی از زمان انقلاب روسیه‌ی ۱۹۱۷ و به‌ویژه پس از ۱۹۴۵، ترس از کمونیسم و اتحاد شوروی بود. پیشروی اتحاد شوروی پس از ۱۹۴۵، دست‌کم در اروپا، تنها با سیاست اشتغال کامل و اصلاحات اجتماعی مهارشدنی به نظر می‌رسید. اما اتحاد شوروی دیگر وجود ندارد و بنابراین سرمایه‌داری پس از سقوط دیوار [برلین م.] ترسیدن را فراموش کرد، و به همین دلیل هم علاقه به کسانی که سهامدار نیستند را از دست داد. به‌علاوه گویا با بیکاری توده‌ای در دهه‌های هشتاد و نود [میلادی م.] نیروی قدیمی برای رادیکال‌سازی سیاسی از دست رفته است.

با این حال، پس از ۱۹۴۵ آشکار شد که اصلاح‌طلبی، و به‌ویژه سیاست اشتغال کامل، نه‌تنها از لحاظ سیاسی بلکه اقتصادی نیز ضروری بود؛ چیزی که کینز و اقتصاددانان سوسیال‌دموکرات سوئدی پیش‌بینی کرده بودند. این همان ستون سوم اصلاح‌طلبی بود. نه‌فقط دولت‌های سوسیال‌دموکرات، بلکه همه‌ی دولت‌ها این سیاست را دنبال کردند. این سیاست نه‌تنها ثبات سیاسی، بلکه رونق و رشدی اقتصادی برای سرمایه‌داری غرب به همراه داشت که پیش از آن سابقه نداشت. تنها از بحران ۱۹۷۳ به بعد، وقتی سیاست اصلاحات دیگر چندان موفق نبود، بسیاری دولت‌ها تحت‌تأثیر ایدئولوژی اقتصادی مافوق لیبرال قرار گرفتند؛ ایدئولوژی‌ای که از دهه‌ی هفتاد در دانشکده‌ی اقتصاد شیکاگو رواج یافته بود. برای این ایدئولوگ‌ها، جنبش‌های کارگری، حزب‌های کارگری و تدبیرهای رفاه عمومی -و حتی خود دولت‌ها- چیزی جز مانع بازار آزاد نبودند؛ بازاری که گویا رشد حداکثری سود و اقتصاد و در نتیجه -به ادعای آنان- رفاه عمومی را تضمین می‌کرد. بهتر این بود که همه‌ی این‌ها از میان برداشته شوند. به جای اشتغال کامل، آموزه‌ی «نرخ طبیعی بیکاری» آمد. به این نیز باید عقب‌نشینی دولت ملی در برابر اقتصاد جهانی فراملی را افزود؛ اقتصادی که از دهه‌ی هفتاد تاکنون فرمان می‌راند. جنبش‌های کارگری همچنان به شدت به دولت‌های ملی زنجیرشده باقی ماندند، حتی بیش از دوره‌ی اقتصادهای مختلط و دولت‌های رفاه نیمه‌ی دوم سده بیستم. بدون دولت ملی، جنبش‌ها و حزب‌های کارگری قوی‌ترین سلاح سیاسی خود را از دست می‌دهند. و تاکنون، با وجود بین‌الملل‌گرایی تئوریک، جنبش‌های کارگری هرگز نتوانسته‌اند از چارچوب صرفاً ملی فعالیت خود فراتر روند. ولی امروز باید این را بیاموزند.

پس ما امروز در مرحله‌ای تازه از تاریخ جنبش کارگری قرار داریم. جنبش کارگری همچنان وجود دارد؛ در جهان سوم که دوباره در حال صنعتی شدن است -همان‌طور که نمونه‌ی برزیل و کره نشان می‌دهد- هنوز در حال اوج‌گیری است. آن‌جا از کوچک‌شدن طبقه‌ی کارگر صنعتی هنوز خبری نیست. اما این جنبش در کشورهای ثروتمند جهان صنعتی قدیم هم ادامه خواهد داشت، اگرچه در ابعادی محدودتر:

نخست به دلیل اینکه، (چنان‌که مارکس پیش‌بینی کرد) اکثریت عظیم جمعیت شاغل از مزدبگیران تشکیل می‌شود، که منافع شان -دست‌کم به‌عنوان کارکنان- با منافع کارفرمایان متفاوت است. تضاد میان این دو (دست‌کم از سوی کارکنان) نیازمند عمل جمعی است. چه در معنای سیاسی و چه غیرسیاسی، نوعی مبارزه‌ی طبقاتی ادامه دارد.

دوم اینکه، همچنان قشریندی اجتماعی وجود دارد -یعنی گروه‌های اجتماعی با منافع متفاوت. این که آن‌ها را «طبقه‌ها» بنامیم یا نه، چیزی را عوض نمی‌کند. آن‌ها وجود دارند. طبیعی است که این طبقه‌ها امروز با دویست یا صد سال پیش فرق داشته باشند. بنابراین سیاست همچنان ادامه دارد، هرچند تنها بخشی از آن به‌صورت سیاست طبقاتی است.

سوم اینکه، چون دولت در حال نابودی نیست. بله، در برخی جنبه‌ها نیاز به دولت در عصر جهانی‌سازی اقتصادی حتی افزایش

یافته است؛ دولت هرچند نمی‌تواند جهانی سازی را متوقف کند، اما باید آن را تنظیم کند. دولت یا نهادهای عمومی دیگر، همچنان تنها ابزارهایی هستند که از طریق آن‌ها محصول اجتماعی می‌تواند براساس معیارهای انسانی میان مردم توزیع شود و نیازهای انسانی‌ای برآورده شوند که بازار قادر به برآوردن آن‌ها نیست. بنابراین سیاست همچنان بعد ضروری مبارزه برای بهبود اجتماعی باقی می‌ماند. شاید حتی نقش آن در اقتصاد جهانی که اتحادیه‌های ملی را تضعیف می‌کند، مهم‌تر از پیش باشد.

این‌که در پایان سده بیستم حزب‌های کارگری «انترناسیونال دوم» -اغلب حتی با همان نام قدیمی- همچنان قادرند در بیشتر کشورهای اروپایی دولت تشکیل دهند، تصادفی نیست. اما این نیز دلیلی برای یک خوش‌بینی کورکورانه نیست.

دو خطر جنبش کارگری را در پایان این سده تهدید می‌کند: تسلیم رهبرانش در برابر ایدئولوژی بازار و غیرسیاسی شدن شهروندان. «راه سوم» آقای بلر چنین تسلیم نظری است -هرچند با خرسندی یاد می‌کنم که سیاست واقعی دولت بریتانیا در برخی موردها همچنان با سنت قدیمی حزب کارگر پیوند دارد. اما خطرناک‌تر برای آینده جنبش، آن است که مردم دلسرد و بی‌انگیزه شوند؛ اگر مثلاً کارگران و فقیران از رأی دادن دست بکشند و بگویند: «این‌ها مگر برای امثال ما کاری خواهند کرد؟»؛ همان‌طور که در ایالات متحد روی داد، جایی که مشارکت کارگران در انتخابات ریاست‌جمهوری بین ۱۹۶۰ و ۱۹۸۸ یک‌سوم کاهش یافت. غیرسیاسی شدن و احساس ناتوانی و درماندگی خطر بزرگی است؛ نه تنها برای جنبش کارگری، بلکه برای خود دموکراسی، که بدون آن جنبش کارگری نیز ممکن نیست.

۱. میزگرد در دانشگاه لینتس در ۱۴ سپتامبر ۱۹۹۹

۲. نک: اریک هابسبام، عصر افراط‌ها: تاریخ جهانی قرن بیستم، مونیخ/وین ۱۹۹۵

منبع:

Utopie Kreativ Heft 109-110 November-Dezember 1999